

سپیدار بلند مدرسه ما

محمد رضا بایرامی

تصویر گر: مسعود کشمیری



سپیدار درست روبه‌روی کلاس ما بود. از در مدرسه که می‌آمدی تو، اول از همه او را می‌دیدى که آن طرف حیاط، مثل شاخ شمشاد، ایستاده بود. حتی اگر آدم بی‌توجهی بودی، باز قبل از این که چشمت بیفتد به در و پنجره و پرچم رنگ و رو رفته‌مان، به سپیدار می‌افتاد و برای لحظه‌ای، ابهت و شکوهش تو را می‌گرفت. وقتی به تنه قطور و صافش که مستقیم بالا رفته بود خیره می‌شدی، به یاد نمی‌آوردی که در عمرت درختی به آن بلندی دیده باشی.

پوستش که خوش‌رنگ و شاداب بود، جا به جا، نقش یادگارهایی را داشت که در طول سال بچه‌ها رویش کنده بودند: علی، محمد، قاسم... هر اسمی را می‌توانستی آن‌جا پیدا کنی. در فصل بهار که نسیم لای شاخ و برگ‌هایش لانه می‌کرد، برگ‌ها برق می‌زدند. نمی‌دانم این جور برق زدن را دیده‌ای یا نه؟ خیلی تماشا دارد! وقتی نسیم شاخه‌ای را بلرزاند، برگ‌ها را هم می‌پیچاند. آن وقت است که برق صداها، برگ چشمت را نوازش می‌دهد؛ طوری که انگار آینه‌ای گرفته‌اند جلوی نور خورشید یا آفتاب افتاده تو تحت آب لرزانی و این آن‌ها هستند که نور را باز می‌تابانند و نه برگ.

سپیدار مدرسه ما چنین سپیداری بود. ما بچه‌ها خیلی خیلی دوستش داشتیم و هر کدام خاطرات جالبی از آن در ذهنمان نقش بسته بود. بین ما حکم مادر مهربانی را داشت که باعث آرامش می‌شد و دل‌هایمان را مثل زنجیری به هم وصل می‌کرد. نقطه مشترک همه ما بود انگار!

صبح، وقتی رسیدم به مدرسه، هنوز خیلی مانده بود که زنگ بخورد. حیاط خلوت و سوت و کور بود. تک و توک بچه‌هایی که مثل من زود آمده بودند، این جا و آن جا نشستند زیر آفتاب. آفتاب پاییزی با این که رمق چندانی نداشت، اما باز هم دل‌چسب بود.

دور تا دور حیاط را نگاه کردم تا ببینم آشنایی، دوستی پیدا می‌کنم یا نه. وقتی نگاهم به پای سپیدار رسید، سعید و غلام را دیدم که ایستاده بودند آن‌جا و حرف می‌زدند. با خوشحالی رفته طرفشان. آن‌ها دور و بر سپیدار پرسه می‌زدند و بالا را نگاه می‌کردند.

«چه خبر است؟ لانه کلاغ‌ها را می‌باید؟»
غلام گفت: «نه بابا، آن که دیدن ندارد، داریم خود سپیدار را نگاه می‌کنیم.»

«مگه تا حالا ندیده بودیدش؟!»

سعید گفت: «چرا! ولی شاید از این به بعد دیگه نبینیم.»

گفتم: «مگه می‌خواهید از این مدرسه بروید؟»

سعید گفت: «ما که نه! اما انگار سپیدار می‌خواهد برود.»

گفتم: «یعنی چه؟! شوخی‌تان گرفته؟»

سعید با آرنج زد به پهلوی غلام.

– آقایا! باش! خیال می‌کند داریم باهاش شوخی می‌کنیم.

غلام! برایش تعریف کن که چی شنیدیم.

کم‌کم داشتم نگران می‌شدم.

«چی شده؟»

غلام گفت: «الان آقای مدیر این‌جا بود.»

«خب؟!»

«با یه غریبه آمده بود...»

«منظور؟!»

«آقای مدیر با آن غریبه از قطع کردن سپیدار صحبت می‌کرد. می‌گفت فردا بیاید و درخت را قطع کند.»

داد زدم: «چی؟ سپیدار را قطع کند؟! آخه برای چه؟!»

بعد، فکر کردم شاید دارند فیلم بازی می‌کنند و می‌خواهند سر به سرم بگذارند: «اول صبحی خوب ما را گرفته‌اید! آقای

مدیر، صبح به این زودی این‌جا چه کار می‌کرد؟»

سعید که کمی عصبانی شده بود، گفت: «نمی‌خواهی باور نکن، زور که نیست! اتفاقاً ما هم به خاطر زود آمدنش بود که کنج‌کاو شدیم و سر و گوش آب دادیم تا بفهمیم چه خبر شده.»

غلام ادامه داد: «همین جا نشستند بودیم. وقتی رسیدند به پای سپیدار، آقای مدیر گفت این‌هاش، همین است. غریبه، نگاهی به قد و بالای درخت انداخت و گفت بد نیست. چند سالی است؟ آقای مدیر گفت این را دیگه نمی‌دانم، ولی خیلی قدیمی است. بعد هم مدتی سر قیمت چانه زدند و آخر سر قرار شد یارو

فردا وسایلش را بیاورد و درخت را ببندازد.»

گفتم: «آخه برای چه؟ چه کار به کار سپیدار دارند؟»

غلام گفت: «آن‌طور که ما از صحبت‌هاشان فهمیدیم، آقای مدیر می‌خواهد از این طرف حیاط، یک زمین والیبال دریاورد.

می‌گفت درخت مزاحم است و باید قطع بشود.»

دیگر چیزی نگفتم. همه چیز دستگیرم شده بود. حالا من هم عین آن‌ها شده بودم و به سپیدار نگاه می‌کردم و با خودم می‌گفتم: «چه به سرش خواهد آمد؟»

بی‌آن که دیگر باهم حرف بزیم، نشستیم پای درخت. خورشید کمی آمده بود بالاتر. کبوتر جاهی‌ها، بالا سر مدرسه چرخ می‌زدند و می‌نشستند روی شيروانی بام و بلند می‌شدند. دو تا کلاغ سیاه جاگیر شده بودند روی بلندترین شاخه سپیدار و با صدای بلند قار قار می‌کردند.

غلام در حالی که به شاخه‌های برهنه درخت چشم دوخته بود، گفت: «می‌دانید چند سالش است؟ بابا الیاس می‌گفت عمر این درخت از عمر مدرسه هم بیشتر است. می‌گفت سه تا دیگه هم بوده‌اند، اما دوام نیاورده و زیر سنگینی برف زمستانی کمر خم کرده‌اند. می‌گفت فقط این یکی سالم مانده...»

گفتم: «ما نباید بگذاریم قطعش کنند.»

غلام گفت: «از ما چه کاری ساخته است؟ ما که کاری از دستان بر نمی‌آید.»

راست می‌گفت شاید. سرم را انداختم پایین و رفتم تو فکر. مدتی بعد، راه‌حلی به نظر رسید.

– غلام! نامه...

– نامه؟! چه نامه‌ای؟

گفتم: «فهمیدم چه کار باید بکنیم. ما به آقای مدیر نامه می‌نویسیم. یه نامه می‌نویسیم و همگی زیرش را امضا می‌کنیم. تو نامه ازش می‌خواهیم که سپیدار را قطع نکند.»

سعید گفت: «بنشین بابا! تو هم دلت خوش است ها! کی

گوش می کند؟»

گفتم: «ما می نویسیم. بگذار گوش نکنند، ضرر که نمی کنیم. می کنیم؟»

غلام و سعید همدیگر را نگاه کردند و رفتند تو فکر.

غلام گفت: «بد هم نمی گویی ها!»

گفتم: «این تنها راهش است.»

سعید گفت: «من که چشمم آب نمی خورد.»

غلام به او تویید.

– حالا نمی شود تو نفوس بد زنی؟

زنگ دوم، خود من – که انشایم بدک نبود – نامه را نوشتم:

«آقای مدیر!

ما از شما خواهش می کنیم که سپیدار را قطع نکنید.

ما زمین والیبال نمی خواهیم و حاضریم با همین بازی های

موجود بسازیم. اما دلمان می خواهد که سپیدار را تو مدرسه خود

داشته باشیم.

با تشکر، بچه های کلاس دوم الف.»

ورقه ای که نامه را روی آن نوشته بودیم، میز به میز

گردانیدیم. بعضی از بچه ها زیرش را امضا کردند و بعضی ها

هم، با وجودی که دوست نداشتند سپیدار قطع بشود، حساب

کتاب هایی پیش خودشان کردند و ترسیدند امضا کنند.

کار که تمام شد، نامه را دادیم به مبصر تا ببرد دفتر.

هنوز چیزی از رفتن او نگذشته بود که لگدی خورد به در

کلاس و آقای مدیر، عین چی آمد تو. از خشم، صورتش سرخ

سرخ شده بود. گفتم الان است که بیفتد به جانمان. اما او، به جای

این کار، لحظه ای با چشم های دریده، تک تک بچه ها را از نظر

گذراند و بعد مثل بمب ترکید:

– بعضی ها، حرف های گنده تر از دهنشان می زنند و در امور

مدیریت دخالت می کنند! احق ها خیال کرده اند من تنها برای آن ها

می خواهم زمین والیبال بسازم که دلشان بخواهد یا نه! نمی دانند که

به جز آن ها، چندین کلاس دیگه هم تو این مدرسه هست. خیال

کرده اند این مدرسه ارث و میراث پدرشان است، یا این که خواستن

و نخواستن آن ها، تأثیری بر تصمیمات مدیریت دارد! ...

نامه را جلوی چشم های ما ریز ریز کرد و ریخت روی

زمین. بعد هم داد زد: «دیگه نشنوم کسی از این غلط های زیادی

بکند ها! شنیدید؟»

کلاس جیک نمی زد. همه بهشتان زده بود.

آقای مدیر – لابد برای این که زهرچشمی گرفته باشد –

دوباره تک تک بچه ها را زیر نگاه خود گرفت و بعد برگشت و با

همان سرعتی که آمده بود، رفت.

شب، هر چه کردم، خوابم نمی برد. مرتب تو جام غلت

می زدم و از این پهلوی به آن پهلوی می شدم. فکر سپیدار و بلایی که

می خواست بر سرش بیاید، لحظه ای آرام نمی گذاشت. باز هم

خاطرات گذشته از جلوی چشم می گذشت:

همین زمستان سال پیش بود؛ آخرهای زمستان. ما چنان

سرمان گرم امتحان ها بودیم که اصلاً توجه نداشتیم ببینیم دور و

برمان چه می گذرد. بچه ها با تمام وجود سعی می کردند امتحان ها

را به بهترین شکلی که ممکن است برگزار کنند تا به قول آقای

مدیر «بز نیاورند».

من ته کلاس، کنار پنجره دومی نشسته بودم و به صحبت های

معلم تاریخمان گوش می دادم. معلم داشت اشکال هامان را

می گرفت. روز بعد، امتحان تاریخ داشتیم. من هم مثل بقیه

دلم می خواست نمره خوبی بیاورم تا با خیال راحت تعطیلات

را شروع کنم. برای همین هم، برخلاف همیشه، به دقت گوش

می دادم. اصلاً همه ما آن روزها یک جور دیگه شده بودیم. تنبلی

و بازیگوشی را کلاً گذاشته بودیم کنار و تمام فکر و ذکرمان شده

بود درس و امتحان. شاید برای همین هم کسی حواسش نبود

که ببیند روزها با چه سرعتی دارد می گذرد و تعطیلات نوروز

نزدیک می شود.

وسط های زنگ بود که چند تا گنجشک با سر و صدای زیاد

نشستند روی شاخه ای سپیدار. آفتاب گرم و خوبی در آمده بود و

برای اولین بار در طول زمستان، پنجره ها را باز کرده بودیم. یکی

از گنجشک ها تکه نانی به نوکش گرفته بود و گنجشک های دیگر

سر و صدا می کردند و می خواستند آن را از او بگیرند. حرکات

و جیک جیک کردن هاشان آن قدر تماشایی و زیبا بود که تمام

توجهم را جلب کرده بود. در همین موقع، ناگهان چشمم افتاد به

شاخه های سپیدار، شاخه ها جوانه زده بودند. بهار از راه می رسید.

من بویش را یکباره شنیدم و آن را با تمام وجودم حس کردم.

شب به سختی خوابم برد. با این حال سحر خیز بودم. از جایم



بلند شدم. روز گرفته و غمگینی بود. هر از چندگاه، آسمان غرشی می کرد و باران تندتر می شد، اما لحظه ای بعد، باز آرام می گرفت تا رعدوبرقی دیگر.

کتاب‌هایم را برداشتم. کمی نان چپاندم تو جیبم و آمدم بیرون. آب گل آلود و کثیفی کناره‌های رودخانه را می شست و با خود می برد. راه میان‌بر من پر از گل و شل شده بود. مجبور شدم با اتوبوس به مدرسه بروم؛ اما عوض این که زودتر برسم، دیرتر از همیشه رسیدم؛ چون خیلی منتظر آمدن اتوبوس شده بودم. زنگ خورده بود و بچه‌ها رفته بودند سر کلاس. نگاهی به حیاط انداختم. سپیدار خودش را در باران می شست. شاید این آخرین بارانی بود که به خودش می دید. دلم می خواست بایستم و یک نگاه سیر تماشا کنم، اما وقت نبود.

از پله‌ها رفتم بالا و دویدم طرف کلاس. کلاس ما، آخرین کلاس طبقه دوم بود. درست ته راهرو.

در بسته بود و صدای شلوغ کردن بچه‌ها نمی آمد. حتماً معلم آمده بود سر کلاس. دیر کرده بودم. کمی دل دل کردم و بعد رفتم تو. آقای صادقی با اشاره دست اجازه داد که بنشینم. کتاب فارسی را گرفته بود تو دستش و لغت‌های سخت را معنا می کرد و روی تخته سیاه می نوشت. چشم دوختم به تخته، اما حواسم جای دیگری بود. آقای صادقی را می دیدم که دست‌هایش را تکان می دهد و دهانش را می جنباند، و گاهی چیزی روی تخته می نویسد. ولی حواسم پیش سپیدار بود.

هنوز چیزی از وقت کلاس گذشته بود که ناگهان صدایی برخاست.

– شترق!

دلم فرو ریخت. سمت پنجره را نگاه کردم. می خواستم ببینم که سپیدار لرزیده یا نه. اما لرزیده بود. همان‌طور قرص و محکم ایستاده بود و خم به ابرو نمی آورد. سعی کردم آنچه را که در بیرون می گذرد، تصور کنم. لازم نبود که به مغزم فشار بیاورم. انگار همه چیز را می دیدم:

غریبه‌ای تبر به دست، ایستاده بود پای سپیدار. تبر را دو دستی گرفته بود و محکم و بی‌رحمانه به تنه درخت می کوبید. حالا صدا بلندتر هم شده بود و تندتر هم: «تق، تق، تاق...!» صدایی بم و سنگین؛ به سنگینی یک روز بارانی و مه آلود و به بمی ناله‌ای که گاهی احساس می کنی از قبرستان بلند می شود. دلم بدجوری گرفته بود. به نظرم می آمد اهانت بزرگی دارد به من می شود. درست مثل این که به ناحق از صف بیرونم کشیده باشند و دیگران را وادارند که هویم کنند. چطور نتوانسته بودم کاری بکنم؟ چطور نتوانسته بودیم؟

هر بار که صدا بلند می شد، آن را می شمردم:
– هفت... هشت... نه...

می خواستم ببینم با چندمین ضربه می افتد. انگار خیلی داشت مقاومت می کرد. باورم نمی شد افتادنش. تو فکر نمی کنی؛ یعنی امکان داشت سپیدار بلند و قدیمی هم بیفتد؟

به نظرم می آمد که صدای تبر در تمام کلاس‌ها می پیچد و همه بچه‌ها به آن گوش می دهند؛ صدایی ناراحت کننده و زجر آور. مثل چکه‌هایی که شب‌های بارانی از سقف اتاقمان

می چکید و لجم را در می آورد. چکه‌هایی که وقتی خوابم نمی برد، می شمردمشان. ضربه‌های تبر را می شمردم.

– «چند تا شد؟ گمانم بیست و سومی بود. آره، بیست و سه...»

بیست و چهار... بیست و پنج! ...»

– حواستان پرت نشود! آهای. با تو هم هستم‌ها! چی داری با خودت می گویی؟

به خود آمدم. آقای صادقی درس را ول کرده بود و زل زل نگاهم می کرد. کمی هول شدم. گفتم: «هی... هیچی آقا... ما هیچی نگفتیم.»

رویش را از من برگرداند. با ته خودکار کوبید روی میز. داد زد: «همه حواس‌ها به من باشد!»

بعد، عینکش را زد به چشمش و گفت: «خیلی خُب، حالا از روی درس می خوانیم. آن کتابی که دست من بود کو؟»

یک نفر از میز جلو بلند شد و دستش را با کتاب دراز کرد طرف آقای صادقی.

آقای صادقی کتاب را گرفت و در حالی که وسط کلاس راه می افتاد، شروع کرد به خواندن درس. شمرده شمرده می خواند تا بچه‌ها خوب یاد بگیرند.

وقتی به ته کلاس رسید، صدایش قطع شد. سرم را بالا آوردم و دیدم دارد از پنجره بیرون را نگاه می کند.

یکی از بچه‌ها از فرصت استفاده کرد و گفت: «آقا اجازه، دارند درخت را قطع می کنند.»

آقای صادقی، همان‌طور که چشمش به بیرون بود، گفت: «بله، دارم می بینم... شما ادامه بدهید!»

و وقتی دید صدایی از کسی در نمی آید، رو کرد به علی آبادی و گفت: «دنباله درس را، از آن جایی که من خواندم، بخوان!»

علی آبادی با بی میلی شروع کرد به خواندن. بقیه بچه‌ها به نظر می آمد حواسشان به بیرون باشد. از حرکاتشان معلوم بود که دلشان می خواهد آن‌ها هم کنار پنجره باشند و بتوانند بیرون را نگاه کنند.

ناگهان یک نفر از تو حیاط داد زد: «بروید کنار! دارد می افتد.»

این بار، دیگر هیچ کس نتوانست جلوی خودش را بگیرد. همگی هجوم بردیم سمت پنجره. سپیدار با صدای خشکی شکست و در میان ناباوری ما، با تمام ابهتش، نقش زمین شد.

مردهایی که درخت را انداخته بودند، با خوش حالی دویند طرفش.

سعید به پهلویم زد و گفت: «لانه‌های پرنده‌ها را می بینی؟ خُرد و خاکشیر شده.»

به لانه‌های پرنده‌ها که از هم پاشیده بودند نگاه کردم. بعد چشمم افتاد به آن سوی حیاط و چند کلاغ را دیدم که نشسته بودند سر دیوار و قار قار می کردند.

آخرهای زنگ تفریح بود و باران به شدت می بارید که یک کامیون زهوار در رفته و کهنه آمد دم در. شاخه‌های سپیدار را زدند و تنه‌اش را کشان کشان تا دم بردند. بعد، طنابی به سر درخت بستند و به هر زحمتی که بود، تنه لختش را سوار کامیون کردند.

ماشین که راه افتاد، فکر کردم شاید دیگر کسی متوجه نزدیک شدن بهار نشود!